

شادی غرورآفرین وجود دارد، شادی حاصل از انجام کار نیک در روشنای روز، سال‌ها زحمت ارزنده و پس از آن خسته و خرسند در میان خانواده و دوستان قرار گرفتن، غرق در رضایت و آماده برای استراحتی شایسته، خواب یا مرگ، فرقی نمی‌کند.

سپس شادی دیگر از نوع زاغه شخصی برای خود فرد است. شادی تنها بودن و لول شدن با شراب قرمز، روی صندلی شاگرد ماشین کاروان کهنه پارک‌شده‌ای جایی در جنوبی‌ترین نقطه آلاسکا، زل زدن به درختان سیاه درهم و برهم، نخوابیدن از ترس اینکه هرآن کسی قفل اسباب‌بازی در کاروان را خواهد شکست و تو و دو بچه کوچکی را که بالای سرت خوابیده‌اند، به قتل خواهد رساند.

جوسی در استراحتگاهی در جنوب آلاسکا با چشمانی نیمه‌باز به این بعدازظهر تابستانی طولانی‌نگاهی انداخت. امشب خوشحال بود، با شراب انگورش، داخل این کاروان در دل تاریکی، محصور در میان جنگلی ناشناخته؛ و با هر جرعه‌ای که به لیوان پلاستیکی زردرنگ خود می‌زد، بیشتر و بیشتر ترسش می‌ریخت. خرسند بود؛ هرچند می‌دانست رضایتی زودگذر و تصنعی است، می‌دانست همه این‌ها اشتباه است. نمی‌بایست در آلاسکا می‌بود؛ نه این‌طوری. قبلاً دندانپزشک بود، اما حالا دیگر نه. پدر بچه‌هایش، آدمی بی‌اراده، مردی شل مزاج به نام کارل، که چندان اعتقادی به سند ازدواج نداشت، هجده ماه بعد از ترک کردن آن‌ها با زن دیگری برای ازدواج آشنا شده بود. با کس دیگری ملاقات کرده بود و به طرز محال و ناممکن قرار بود با او ازدواج کند، کسی اهل فلوریدا. قرار بود سپتامبر ازدواج کنند و جوسی کاملاً متقاعد شده بود که تا وقتی غائله خاتمه یابد، آنجا را ترک کند و ناپدید شود. کارل روحش هم خبر نداشت که جوسی بچه‌ها را از او‌هایو برده است، یعنی تقریباً از آمریکای شمالی. ممکن هم نبود بفهمد. چه چیز بهتر از این می‌توانست ناپدید شدنش را تضمین کند: خانه‌ای سیار، بدون آدرس ثابت، کاروان سفیدی در ایالتی با یک میلیون مسافر سرگردان دیگر، همه‌شان سوار بر کاروان‌های سفید. هیچ‌کس نمی‌توانست او را پیدا کند. این فکر از ذهنش گذشته بود که همه با هم از کشور خارج شوند؛ ولی آنا پاسپورت نداشت و برای گرفتن پاسپورت به کارل نیاز بود؛ پس این گزینه حذف می‌شد. آلاسکا در آن واحد

هم همان کشور بود و هم کشوری دیگر. تقریباً روسیه بود، تقریباً فراموش شده و اگر جوسی موبایلش را نمی برد و فقط از پول نقد استفاده می کرد — سه هزار دلار پول نقد داخل کیسه های مخملی که قرار بود کیسه سکه های طلا یا لوبیاهای سحرآمیز باشد — غیرقابل ردیابی و مفقودالایر می شد. او زمانی پیشاهنگ بود. می توانست گره ملوانی بزند، دلوروده ماهی را بریزد بیرون و تمیزش کند و آتش روشن کند. آلاسکا نمی ترساندش.

اوایل همان روز هواپیمایشان در آنکورویج نشسته بود، روز خاکستری، عاری از نوید و زیبایی؛ ولی همین که پیاده شد، خودش را پر از اشتیاق یافت. به بچه های بی رمق و گرسنه خود گفت: «خیلی خب رفقا!» آن ها هرگز به آلاسکا علاقه نشان ندادند و حالا آنجا بودند. «بالاخره رسیدیم!» و مارش کوچکی به نشانه سرور نواخت. هیچ کدام از بچه ها نخندیدند.

آن ها را سوار کاروان اجاره ای کرد و بی آنکه برنامه ای در سر داشته باشد، راه افتاد. تولیدکننده ها اسم ماشین را گذاشته بودند شاتو، ولی سی سال از آن موقع می گذشت. اکنون اما آهن پاره بود و خطرناک برای سرنشینانش و تمام کسانی که در بزرگراه با آن هم مسیر بودند. البته بعد از گذشت یک روز در جاده، بچه ها هنوز سالم بودند. بچه های عجیبی بودند. پائول هشت سال داشت، با چشمان سرد و دلسوز یک کشیش یخی، پسری آرام و ملایم که بسیار بیشتر از مادر خود منطقی، مهربان و عاقل می نمود و آنا که پنج سال بیشتر نداشت، تهدیدی بالقوه علیه قوانین اجتماعی بود؛ جانوری با چشم های سبز و یک کپه موی قرمز عجیب و غریب روی سرش، همراه با استعدادی برای شناسایی شکستنی ترین شیء هر اتاق و شکستن آن با چالاکي باورنکردنی.

جوسی همین طور که غرش کامیونی را می شنید که از بزرگراه کنارش می گذشت، پیک دوم را برای خود ریخت. به خودش گفت اجازه اش را دارد و چشم هایش را بست.

ولی کجا بود آن آلاسکای جادویی و زلال؟ دود چندین و چند آتش سوزی جنگلی مثل زندانی فراری در سراسر ایالت پخش شده و همه جا را خفه کرده بود. هیچ شکوهی هم نداشت، نه، هنوز نداشت. هرچه تا به حال دیده بودند، فقط آشفتگی و دشواری

بود. هواپیماهای آب‌نشین دیده بودند. صدها خانه برای فروش دیده بودند. تبلیغات کنارجاده‌ای مزرعه‌ای نهال‌کاری شده را دیده بودند که دنبال خریدار می‌گشت. کاروانی دیگر دیده بودند، تقریباً عین مال خودشان، پارک‌شده کنار جاده، پایین دامنه پرشیب کوه. مادر خانواده کنار جاده چمباتمه زده بود. خانه‌هایی از کنده‌های لاک‌الکل خورده دیده بودند. در یک فروشگاه مواد غذایی آماده که اتفاقاً آن هم از کنده‌های لاک‌الکل خورده ساخته شده بود، تی‌شرتی دیدند که رویش نوشته بود: من را مقصر ندان. من به آمریکایی‌ها رأی دادم.

پس قهرمان‌ها کجا بودند؟ فقط می‌دانست از جایی آمده بود که همه یک‌مشت بزدل بودند. نه، فقط یک مرد شجاع وجود داشت و او کمک کرده بود آن مرد به قتل برسد. یک مرد دلیر که دیگر مرده بود. هرکس هرچه می‌خواست، برداشت و جرمی مرده بود. از درخت‌های تاریک پیش رویش خواست: مرا آدمی جسور ببینید. از کوهستان روبه‌رویش خواهش کرد: مرا آدمی قوی ببینید.

تنها چند هفته پیش از اینکه او‌هایو را ترک کند، فکر آلاسکا در سرش افتاده بود. سم، خواهر ناتنی‌اش، آنجا در هومر زندگی می‌کرد؛ خواهری ناتنی که چندان هم خواهر ناتنی نبود، کسی که سالیان سال او را ندیده بود و بسیار اسرارآمیز می‌نمود؛ چراکه در آلاسکا زندگی می‌کرد و کسب‌وکار خودش را داشت. کاپیتان یک‌جور کشتی یا قایق بود و دو دختر را دست‌تنها بزرگ کرده بود. همسر ماهیگیرش هر بار چندین ماه را روی دریا می‌گذراند. به قول خودش بودنش هم چیز دندان‌گیری نبود و فقدانش هم چندان احساس نمی‌شد. جوسی هرگز آلاسکا نرفته بود و به جز هومر، هیچ ایده‌ای نداشت که کجا برود یا چه کار کند. ولی او برای سم نوشت، به او گفت که دارد می‌آید. سم هم جوابش را داد و گفت باشد. جوسی این را به فال‌نیک گرفت که خواهر ناتنی‌اش بعد از پنج سال ندیدنش گفت «باشد» و هیچ‌جور دلگرمی و علاقه‌ای از خود نشان نداد. سم اکنون آلاسکایی بود و جوسی اطمینان داشت که این یعنی رک‌گویی و زندگی خطی حول محور کار و درختان و آسمان؛ و چنین روحیه‌ای چیزی بود که جوسی در خودش و دیگران تمنا می‌کرد. دیگر دلش این درام بیخود زندگی را نمی‌خواست. اگر نمایش بازی کردن واجب بود، ایرادی نداشت. اگر انسانی از کوه بالا می‌رفت و حین صعود، به طوفان و بهمن و صاعقه‌های آسمان خشمگین

برمی خورد، می توانست اندکی درام را بپذیرد و در آن حضور یابد. ولی درام حومه شهری حوصله آدم را سر می برد. به حدی ظاهرش پوچ بود که حتی نمی توانست دور و بر کسی باشد که آن را واقعی می پنداشت یا برایش ارزش قائل بود.

پس پرواز کردند، بار و بونه شان را یافتند و بعد استن را دیدند. استن مالک ماشین کاروان کرایه ای شان، شاتو، بیرون بخش تحویل بار ایستاده بود و تابلویی با اسم جوسی در دست داشت. درست همان طوری که او را در ذهنش تصور می کرد: مردی بازنشسته و هفتاد و چندساله. خوش قلب بود و جوری دست هایش را تکان می داد که انگار دم و دستگاهی سنگین اند یا یک خوشه موز که می خواست تحویلشان بدهد. وسایلشان را بار ماشین کرد و زدند به جاده. جوسی رو کرد به عقب تا بچه ها را ببیند. خسته و کروکشیف به نظر می رسیدند. پرسید: «باحاله، ها رفقا؟» و به متعلقات شاتو اشاره کرد، پارچه های پیچازی چهل تکه و روکش های چوبی. استن موهای سفیدی داشت و جین اتوکشیده ای تنش کرده بود و کتانی های تمیز آبی کم رنگی به پا داشت. جوسی روی صندلی جلو نشست و بچه ها روی نیمکت عقبی و به طرف خانه استن راندند که در پانزده کیلومتری فرودگاه قرار داشت تا در خانه کاغذبازی های مربوط به تحویل شاتو را به پایان برسانند. آنا خیلی زود کنار کرکره های افقی خوابش برد. پائول لبخند وارفته ای زد و چشم های کشیش یخی خود را بست. استن آینه عقب را دست کاری کرد تا آن ها را بهتر ببیند و وقتی جوسی بچه ها را از نگاه استن دید، می دانست که مثل بچه های خودش به نظر نمی رسند. به او نمی خوردند و شبیه یکدیگر هم نبودند. جوسی موهای سیاه داشت، موهای پائول خاکی بود و موهای آنا قرمز. جوسی چشم هایی قهوه ای و ریز داشت، مال پائول درشت و آبی بود و مال آنا سبز و به شکل بته جقه.

وقتی به کوچه خانه استن رسیدند، او شاتو را پارک کرد و از بچه ها خواست در حیاط بازی کنند. آنا به دو رفت سراغ درخت قطوری که حفره ای در تنه اش داشت و دستش را داخل سوراخ فرو برد. داد زد: «ببین، بچه دارم!» بچه ای نامرئی را در دستش نگه داشته بود. جوسی گفت: «شرمنده.»

استن سرش را با وقار تکان داد، انگار جوسی گفته بود بچه م مجنون و درست شدنی نیست. راهنمای مصرف کننده را در آورد و با چنان جدیتی رفت سراغ عملکردهای کاروان که انگار خنثی سازی بمب را توضیح می داد. اجاق داشت، سرعت سنج، کیلومتر شمار،

دستشویی، فاضلاب، پریز برق، چند جور اهرم و ضربه‌گیر و قسمت‌های مخفی. گفت: «قبلاً هم کاروان رونده‌ای؟» جوری که انگار انتظار نداشت هیچ جواب دیگری بشنود.

جوسی جواب داد: «البته. بارها. همین‌طور اتوبوس.»

هیچ‌کدام از این کارها را قبلاً انجام نداده بود؛ ولی احساس می‌کرد استن شاتو را خیلی جدی می‌گیرد و جوسی را نه‌چندان. بایستی به او اطمینان خاطر می‌داد که قرار نیست شاتو را ته دره بفرستد. استن او را دور ماشین چرخاند، خسارت قدیمی روی سپر را نشان داد و در همین حین، جوسی پسری حدوداً شش‌ساله را پشت پنجره‌سه‌بر خانه او دید که به آن‌ها زل زده بود. اتاق پشت سرش یکپارچه سفید به نظر می‌رسید: دیوارهای سفید، فرش سفید یک‌تکه کف اتاق و لامپی سفید روی میزی سفید. خیلی زود زنی مادر بزرگ‌مانند، احتمالاً همسر استن، آمد پشت پسر. دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت، برش گرداند و او را به دل‌خانه هدایت کرد.

جوسی انتظار داشت بعد از تفتیش ماشین، او و بچه‌ها را به داخل خانه دعوت کنند؛ ولی این اتفاق نیفتاد.

استن گفت: «سه هفته دیگه می‌بینمتون.» چون روی این مدت با هم به توافق رسیده بودند. جوسی فکر کرد شاید سفر طولانی‌تر شود، تا یک ماه یا مدتی نامعلوم، و به این نتیجه رسید که وقتی برای خودش مشخص شد، به استن اطلاع بدهد.

جوسی گفت: «خب.» و روی صندلی راننده نشست. دسته‌درازی را که مثل شاخ گوزن از کنار فرمان بیرون زده بود، در دنده عقب گذاشت. نمی‌توانست این احساس را از خود براند که قرار بود او و بچه‌ها را به داخل دعوت کنند، ولی چیزی استن را متقاعد ساخته بود تا آن‌ها را از خانه مطلقاً سفید خود و نوه‌اش دور نگه دارد.

گفت: «با احتیاط برون.» و دست‌های موزی‌اش را در هوا تکان داد.

تا بازگشت سم از یکی از تورهای خود، سه روز وقت برای تلف کردن داشتند. او گروهی از رؤسای فرانسوی را برای تماشای پرنده‌ها و خرس‌ها به جنگل برده بود و تا یکشنبه برنمی‌گشت. جوسی برنامه ریخت یکی دو روز را در انکوربیج بگذرانند؛ ولی وقتی داشت از وسط شهر می‌گذشت و شاتو قرقز می‌کرد و می‌لرزید، یک بازار روز و هزاران نفر با